

افسانه های Lafonten

موش شهری و موش دهاتی

ترجمه سامان



انتشارات بامداد

در این کتاب میخوانید:

- ۱- خرس و دو دوست
- ۲- کلاغی که میخواست عقاب شود
- ۳- جغد و عقاب
- ۴- موش شهری و موش دهاتی
- ۵- زاغ در لباس طاووس
- ۶- روباه و انگور
- ۷- ماهیها و قره‌غاز



این کتاب با همکاری

- گراور سازی کاوه نو
- چاپخانه ارژنگ
- صحافی شاهرخی

در پنجاه هزار نسخه به چاپ رسید - آبانماه ۱۳۵۳

خرس و دودوست





دو دوست که در مضیقه مالی بودند، پوست خرسی را که هنوز شکار نکرده بودند به همسایه خود فروختند. آنها قول دادند که تنومندترین خرس را شکار کرده و پوستش را به خریدار بدهند.

پس از آنکه معامله انجام گرفت، دو دوست با هزاران امید و آرزو بسوی جنگل رفتند و پس از مدت کوتاهی خرس را پیدا کردند. و با عبارت بهتر خرس

آنها را پیدا کرد. هردو از ترس سر جای خود خشک شدند و بکلی معامله را از یاد بردند. یکی از آنها با شتاب از درختی بالا رفت و دومی بر زمین افتاد و خود را به مردن زد، زیرا شنیده بود که خرس با لاشه مرده ها کاری ندارد و گوشت تازه را به گوشت مانده ترجیح می دهد.

خرس متوجه شد که کسی بر زمین افتاده است و حتم کرد که او مرده. اما برای آنکه مطمئن شود، او را از اینطرف به آنطرف غلتاند و سرو صورتش را بوئید تا شاید در او اثری از زندگی بیابد. ولی بعد با خود گفت: نه پلک میزند و نه نفس میکشد. خوبست بدنبال کار خود بروم. این را گفت و از آنجا دور شد.

دوست اول که روی درخت نشسته بود فوراً پائین آمده و به دوست دوم که از ترس نیمه جان شده بود نزدیک شد و گفت: عجب شانس! بلند شو برویم دنبالش! ما پول پوستش را گرفته ایم و باید آنرا زودتر تحویل دهیم. راستی خرس توی گوش تو چه می گفت؟ من متوجه بودم که تو را به یکسو غلتانید و....

دوست اول در حالیکه با ترس از جا برمیخواست گفت: الان می فهمی که به من چه گفت، او در گوش من گفت: مرتبه دیگر تا از کاری اطمینان نکرده ای معامله انجام نده و پوست خرس را تا وقتی که نکننده ای نفروش.

کلاغی که میخواست عقاب شود





جغد و عقاب

جغد و عقاب قرار گذاشتند که دیگر باهم نجنگند و نازمانی که نسل آنها دوام داشته باشد دوست و صمیمی باشند و هیچگاه جوجه‌های یکدیگر را نخورند.

جغد پرسید: آیا می‌دانی که جوجه‌های من چه شکلی دارند؟
عقاب گفت: نه، من هرگز سعی نکرده‌ام طعمه خود را بشناسم.



جغد گفت: آه، پس فایده‌ای ندارد چون هر لحظه ممکن است
تو آنها را به اشتباه شکار کنی و نظریانکه تو فرمانده پرندگان هستی،
لذا در وقت شکار هرگز توقف نخواهی کرد تا اول طعمه را تشخیص
بدهی و بعد شکارش کنی، و بدون تردید جوجه‌های من نابود خواهند
شد.

عقاب گفت: قول میدهم که هرگز به آنها آسیبی نرسانم،
کافیست که جوجه‌هایت را به من نشان دهی و بلااقل بگویی که
چه شکلی هستند.

جغد گفت: آه، فرزندان من زیبا و پرازنده هستند و از هر پرندۀ
دیگری شیرین‌تر و بانمک‌تر میباشند. با این وصف بمحض آنکه آنها
را ببینی خواهی شناخت. لطفاً فراموش نکن.
اواخر همان سال جغد چند بچه بدنیآورد و مدتی بعد نیز
عقاب که به شکار رفته بود بر حسب تصادف به محلی در دل سنگها



رسید . یادم نیست که چه جایی بود . شاید يك ساختمان قدیمی بود. بهر حال بمحض آنکه عقاب وارد شد، موجودات وحشتناك و عبوس و بدقیافه‌ای از آن سوراخ به پرواز درآمدند و سروصدا برآوردند .

عقاب با خود گفت: این موجودات وحشتناك و بدقیافه فرزندان دوست عزیز من نیستند. خوبست تعدادی از آنها را شکار کنم .
عقاب سپس تمام بچه جغدها را خورده و دور شد .

هنگامیکه جغد مراجعت کرد و بال و پر بچه‌های خود را دید به گریه و زاری پرداخت و تمام خدایان را به شهادت طلبید .

یکی از خدایان سرش را از ابرها پائین آورده و گفت: خانم جغد، تقصیر از خود شماست و یا بعبارت بهتر تقصیر از والدین می‌باشد. زیرا همیشه فکر میکنند که فرزندان‌شان بهترین، زیباترین و بامزه‌ترین بچه‌ها می‌باشند. آنطور که تو تعریف کردی، عقاب هیچ تقصیری نداشت و قبول کن که حرفهای تو کاملاً بدون ربط بوده است .



موش شهری و موش دهاتی

موش شهری از پسر عموی خود که در ده دور دستی بسر می‌برد دعوت کرد
تا برای صرف شام در خانه مجلل او به شهر بیاید.



دوموش در محلی باشکوه شروع کردند به خوردن شام .
روی زمین اعلانترین فرش ها گسترده شده و غذا نیز بسیار عالی و خوش طعم
بود. از لحاظ راحتی و غذا هیچ چیز کم نداشتند . اما ناگهان شام آنها نیمه کاره
ماند. زیرا صدائی به گوششان رسید .

هر دو از فرط وحشت در يك چشم بهمزدن در سوراخی پنهان گشتند .
صدا رفته رفته تمام شد و موش دهائی تصمیم گرفت که آنجا را ترك نمايد.
اما قبل از ترك آنجا موش شهری گفت: بهتر است اول شام خود را تمام
کنیم !

موش دهائی در حالیکه کلاه و دستکشهایش را بر میداشت گفت: ناراحت
نباش فردا شب شام را نزد من صرف خواهی کرد . لطفاً فکر نکن که من از شام
تو بدم آمده، نه خیلی هم لذید بود . ولی توی آن لانه دهائی و پرتی که من دارم
دیگر احتیاجی نیست که باشنیدن هر صدائی از جای پریم . فردا شب شام را با هم صرف
خواهیم کرد و احتیاجی هم نخواهد بود که از خطر بترسیم و دلهره داشته باشیم .

زاغ در لباس طاووس

عده‌ای از طاووس‌ها پر می‌ریختند. زاغی که از آنسو پرواز میکرد، پرهای آنها را جمع کرد و با دقت بسیار دور بدن خود چسباند. بعد از آن دیگر از کلاغهای سیاه بدش آمد، پس بمیان طاووس‌ها رفته و مطمئن شد که مثل همه آنها زیبا است.



اما خیلی زود او را شناخته و بر سرش ریختند و نه تنها
پره‌های خود بلکه بال و پر خود او را نیز کتدند و از باغ
خودشان بیرونش انداختند .

زاغ نزد سایر هموعان خود برگشت ولی آنها نیز
او را از خود راندند .

بین ما آدمها نیز هستند کسانی که چون آن زاغ دورو
می‌باشند . به آنچه که مال آنها نیست می‌نازند و از ما
روگردان میشوند و چون آن مال از دستشان رفت باز
بسوی ما برمیگردند .





روباه وانگور

روزی روباهی از کنار باغی می گذشت . ناگهان چشمش به خوشه های انگوری افتاد که در زیر نور خورشید برق میزدند .
روباه تشنه و گرسنه بطرف تالک حرکت کرد اما هر چه کوشش نمود دستش به خوشه های انگور نرسید ، عاقبت با خستگی گفت : مثل اینکه انگورش خیلی ترش است و فقط بدرد آبغوره گرفتن می خورد .



ماهیها و قره غاز

قره غاز همه روز در دریاچه به صید ماهی می پردازد و حتی ماهیهای را هم که در برکه ها بودند صید میکرد . اما کم کم پیر شد و قدرت خود را از دست داد. علاوه بر آن اشتهايش هم کم شد، حتی چشمهايش هم کم نور شد و چون مانند آدمها نه قلبی برای ماهی گرفتن داشت و نه توری، لذا کم کم گرسنگی بر او فشار آورد .

اما قره‌غازها، یعنی غازهای سیاه، بسیار باهوش هستند و مثلی هست معروف که می‌گوید: «احتیاج مادر اختراع است.» لذا او هم بزودی راه حلی پیدا کرد. يك روز خرچنگی کنار دریاچه در آفتاب گرم دراز کشیده بود. غاز سیاه به او گفت: خرچنگ خانم، لطفاً برو به ماهیهائی که در این حوالی زندگی میکنند بگو که همگی محکوم به مرگ شده‌اند و بزودی از بین خواهند رفت، زیرا صاحب دریاچه قصد دارد اینجا را پراز تور کند و تمام ماهیها را از بین ببرد.

خرچنگ با سرعت نزد ماهیها رفته و این خبر را به آنها داد. همگی متوحش شدند و در ساحل گرد آمدند تا درباره این خبر از او سؤال کنند، و گفتند: ای غاز سیاه پس بنظر شما چکار باید کرد؟ شما این خبر وحشتناك را از کجا شنیده‌اید؟ چه کاری از دستتان برمی‌آید تا ما را اكمك کنید؟

غاز گفت: خیلی ساده است. باید هرچه زودتر از این دریاچه خارج شوید.

ماهیها گفتند: ولی ما که بال نداریم!

غاز گفت: اشکالی ندارد. میتوانید بالهای مرا به امانت بگیرید. من یکایک شما را به دریاچه دیگری که از اینجا زیاد هم دور



نیست خواهم بُرد. شما در آنجا میتوانید راحت و آسوده باشید. هیچ ماهیگیری از آن خبر ندارد و فقط من آنجا را می‌شناسم. جای مطمئنی است که پای هیچ آدمی به آن نرسیده و همگی میتوانند زندگی جدیدی را در آنجا آغاز کنید . ماهیها از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدند و اجازه دادند تا قره‌غاز یکایک آنها را به دریاچه آمن و پهناور ببرد . ولی آنجا در واقع نه عمیق بود و نه پهناور، بلکه جویباری بود کم عمق با آبی زلال . هنگامیکه ماهیها را از دریاچه دور کرد، خیالش آسوده شد، زیرا برای چند سال خود غذا ذخیره کرده بود. او هر روز بطرف آن جوی میرفت و ماهیها را به راحتی می‌خورد . ماهیها خیلی دیر متوجه موضوع شده و درس عبرت گرفتند و دریافتند که هرگز نباید به کسانی که کارشان استفاده کردن از دیگران است، اعتماد کرد .

پایان

۷



آنچه تاکنون از این سری منتشر کرده ایم:

- جلد اول - آسیابان ، پسرش و الاغش
- جلد دوم - الاغ و اسب
- جلد سوم - سگی که شام از بابش را خورد
- جلد چهارم - شیر و موش
- جلد پنجم - سنگ گله و گوسفند
- جلد ششم - دو کبوتر
- جلد هفتم - موش شهری و موش دهاتی
- جلد هشتم - ماهیگیر و ماهی کوچک
- جلد نهم - میمون و گربه
- جلد دهم - پینه دوز و مرد ثروتمند

بامداد

۵۰ ریال

سازمان نشر کتاب کودک
تهران - خیابان شاه آباد کوچه مهندس العمالك
تلفن ۳۱۷۷۴۶

